

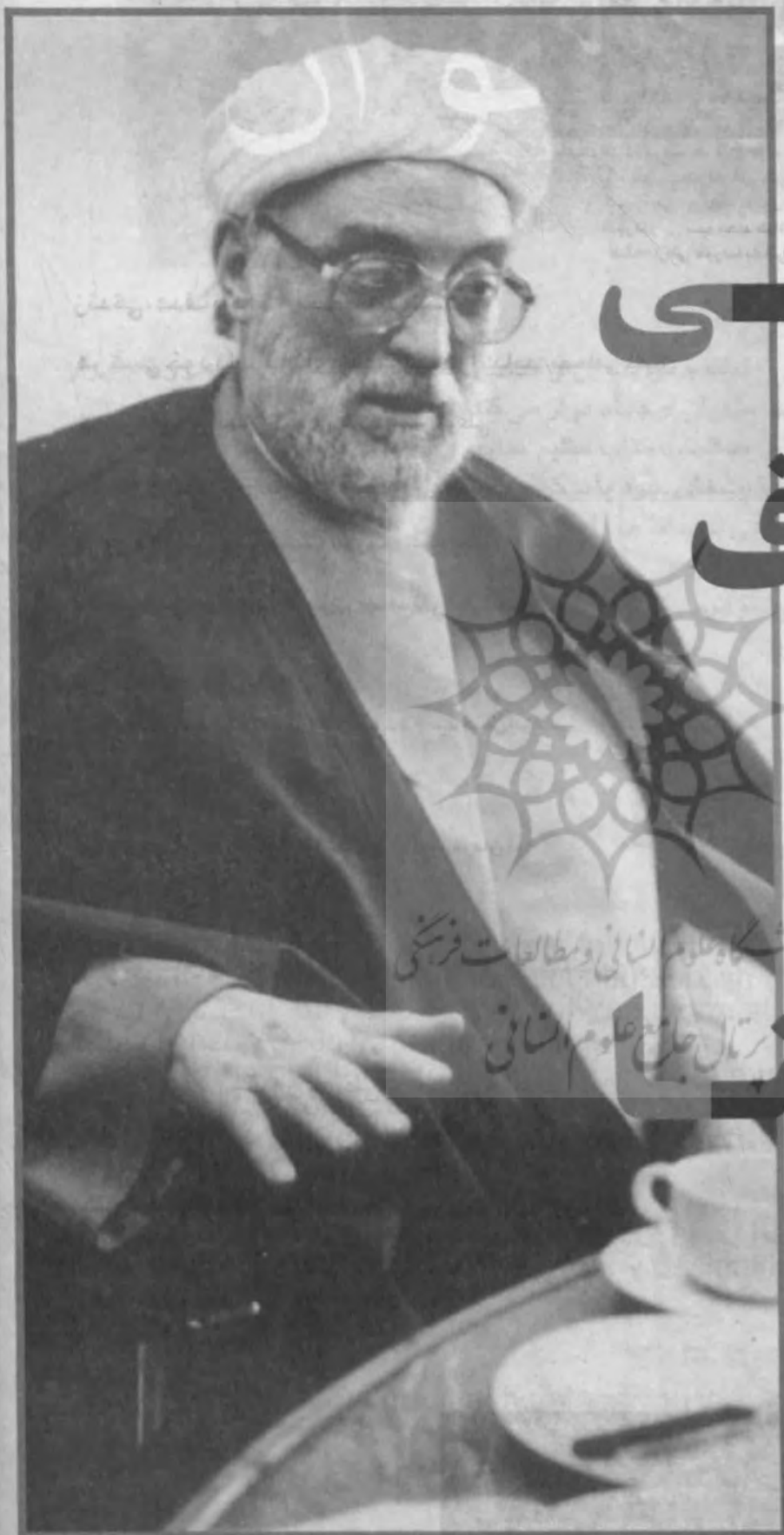
مصاحبه نامه میبد با
استاد مجتهد شبستری
و مصطفی ملکیان

زندگی

هدف

و

معنی



مساله معنای زندگی از مسائل عمده‌ای است که انسان امروز با آن روبه‌رو است و این بحث میان فلاسفه دین و اخلاق به نحوی جدی مطرح است و تحلیل این مساله ما را در شناخت مرز نیهیلیسم و معنویت‌گرایی یاری می‌دهد.

نامه میبید پرسش‌هایی پیرامون معنای زندگی با دو تن از اساتید اندیشمند و دین‌شناس، آقایان مجتهد شبستری و مصطفی ملکیان در میان گذاشت تا باب گفت‌وگو در این زمینه بیشتر گشوده شود. در همین جا از صاحب‌نظران و اندیشوران دعوت می‌شود تا نقد و نظر خود را پیرامون این گفت‌وگو به نامه میبید ارسال دارند که هیچ سخنی در این باب سخن نهایی نخواهد بود و این نشریه، براساس رسالتی که دارد، بر آن است تا از نقادان و نویسندگان استقبال نماید و از متفکر محترم سرکار خانم دکتر اعظم پویا تشکر می‌نماید که زحمت این گفت‌وگو را بر خود هموار نمود.

تلاشید به عنوان اولین سؤال،

تلقى شما از معنای زندگی چیست؟

استاد مجتهد شبستری: من می‌خواهم سؤال شما را بهتر بفهمم منظور شما از اینکه تلقی من از معنای زندگی چیست؟ یعنی چه؟

بعضی‌ها می‌گویند معنای زندگی همان هدف زندگی است و هدف زندگی مبتنی است بر هدفی که بر این هستی حاکم است یعنی امروزه بعضی از متفکران قائلند که وقتی هدف از هستی گرفته شد در واقع هدف از زندگی هم گرفته میشود و زندگی بی معنا می‌گردد. و علت اصلی آن، بعضی‌ها این می‌دانند که علت غایی که پس از علوم تجربی کنار گذاشته شد و تکیه روی علت فاعلی شد.

البته بعضی‌ها مانند راسل نظرشان این است که تنوریهای بزرگ علمی مثل نظریه داروین و نظریه نیوتن موجب شد که آن معنای زندگی کنار برود ولی امثال استیسی معتقد هستند که عامل اصلی آن نیست، بلکه همان علت غایی است که کنار رفت. وقتی علت غایی کنار برود در واقع دیگر هیچ هدفی بر کل هستی قائل نیست و بالطبع دیگر انسانها معنایی برای زندگی ندارند. در واقع می‌شود گفت معنای زندگی مترادف با هدف زندگی است.

بله من می‌خواستم شما به همین نکته برسید که آیا منظور از معنای زندگی در نظر شما هدف زندگی است.

به نظر بنده باید سؤال را این طور مطرح بکنیم که ما چه تصور صحیحی از سؤال معنای زندگی می‌توانیم داشته باشیم. باید ببینیم اگر از معنای

زندگی سؤال بکنیم تصور صحیح از این سؤال چه می‌تواند باشد؟

چه معنایی اگر این سؤال داشته باشد سؤال صحیحی خواهد بود من می‌خواهم این سؤال جواب دهم و نه به این سؤال که معنای زندگی چه هست به این معنا که در خارج یک حقیقتی وجود دارد به نام «معنای زندگی» حالا ما می‌خواهیم آن را پیدا کنیم یا در آن باره اظهار نظر کنیم؛ که حقیقت چه هست. من این در اینجا این طور بحث نمی‌کنم

به نظر می‌رسد که تعبیر «هدف زندگی چیست» تعبیر درستی نیست، اینکه عرض می‌کنم تعبیر هدف زندگی درست به نظر نمی‌آید در تقریر آن می‌توانم بگویم که هدف آن چیزی است که انسان با اتحلا یک روش و با استفاده از ابزاری می‌خواهد به آن برسد.

یعنی هدفهای ما انسانها آن است که با استفاده از وسائلی می‌خواهیم به آن‌ها برسیم. اگر منظور از معنای هدف زندگی این باشد که ما از طریق زندگی کردن به چه هدفی می‌خواهیم برسیم و زندگی ابزار کدام هدف می‌تواند باشد، به نظر بنده این پرسش، معنای فلسفی درستی ندارد.

چون ما انسانها این طوری هستیم که تمام ابزارها را به کار می‌بریم تا زندگی محفوظ بماند. یعنی زندگی برای انسانها غایت غایب است. در واقع بسیاری از کارها را می‌کنند که زندگی محفوظ بماند اگر کسی بگوید زندگی می‌کنیم تا به یک هدف برسیم این چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ (چگونه آدم می‌تواند در بیرون از زندگی و غیر از زندگی هدفی را تصور کند و بگوید از طریق زندگی به کدام هدف می‌خواهم برسم؟) به نظر من مگر اینکه شما هدف را به گونه‌ای دیگر معنی کنید و بگویند منظور ما از هدف چیز دیگری است. در هر صورت من تصور روشنی از این قضیه ندارم. که کسی بگوید زندگی می‌کنیم تا به

چیزی برسیم. مگر اینکه بحث را از یک بحث فلسفی بیرون ببریم و یک سلسله مفروضات ایمانی را وارد کار کنیم و بعد بگوئیم که آیا پس از این زندگی یک جهان دیگری هست و ما زندگی می‌کنیم تا به آنجا برویم و این زندگی به یک زندگی دیگری خواهد رسید که غیر از این زندگی است و ما این زندگی را می‌کنیم تا به آن زندگی دیگر برسیم و این ابزار است

انسان هرگز خودش نخواهد توانست مشکل خودش را حل کند: گناه ذاتی به گونه‌ای بر انسان مسلط است که وی نمی‌تواند این گره را به هیچ وجه بگشاید و این گره را فقط با ایمان می‌شود، گشود و انسان خودش را باید در حضور خداوند ببیند و آمرزش خداوند شامل حال انسان بشود تا زندگی معنادار گردد.



را پیدا کند این تعبیر در پاره‌ای از متون دینی هم آمده است که هر کس بخواهد خود را نگه دارد، خود را از دست می‌دهد و هر کس که خود را از دست می‌دهد خود را پیدا می‌کند. اگر این موضوع را بیشتر تحلیل کنیم، معنایش این است که در از خودبیگانگی، یک اتوریته بیرونی خودش را بر انسان تحمیل می‌کند، مقوم انسان، که انتخاب با آزادی و استقلال است، لطمه می‌خورد، اما اگر یک «طلب» از بیرون انسان (یا از خودباطنی او) متوجه وی شود و انسان با کمال آزادی آن طالب آن طلب را انتخاب کند، در این صورت هر دو مشکل انسان حل می‌شود. هم انسان در خودش محبوس نمی‌شود؛ زیرا به بیرون از خودش منعطف شده است و بیرون از خودش را انتخاب کرده است. و هم از خودبیگانگی بوجود نمی‌آید؛ برای آنکه، انسان آن طالب آن طلب را با انتخاب خودش و با کمال آزادی خودش انتخاب کرده است. در این وضعیت است که انسان خود می‌شود و خود اصیل را پیدا می‌کند. در این خود واقعی شدن «انسان معنای زندگی کردن را» پیدا می‌کند. آن عده از فیلسوفان که این تحلیل را می‌کنند؛ می‌گویند در این وضعیت معنی زندگی برای انسان پیدا می‌شود و خود این پیدا شدن هم یک تجربه است. تجربه پیدا شدن معنی زندگی به آدمی دست می‌دهد و آدمی معنی دار می‌زید. این تحلیل در واقع به این پرسش پاسخ می‌دهد که زندگی معنادار چگونه زندگی کردن است.

یعنی بدون اعتقاد به خدا هم زندگی می‌تواند معنی داشته باشد؟

خوب من این سؤال را این طور می‌فهمم که آیا تجربه‌ای که به انسان دست می‌دهد، که طالبی او را می‌خواهد و انسان با اراده و میل و در کمال آزادی آن طالب را انتخاب می‌کند، آیا این وضعیت انواع دارد یا فقط یک نوع دارد؟ به عبارت دیگر آیا فقط در صورتیکه آن طلب کننده خدا تجربه شود و آن کسی که سخن می‌گوید، قدسی باشد و انسان با یک واقعیت قدسی روبرو شده باشد زندگی انسان معنی دار تجربه می‌شود یا اینکه غیر تجربه خدا هم معنادار تجربه کردن زندگی ممکن است.

ممکن است این طالب که شما از آن صحبت می‌کنید، یعنی آنچه که در نیروانا مطرح است، از درون خود انسان باشد؟

ظاهراً در نیروانا داستان طالب و مطلوب وجود ندارد ولی در سخنان عرفا، تعبیرات زیادی در این باب هست مثلاً سروشی که عرفا می‌شنوند، از همین باب است این سروش شنیدن همان جدایی است که از انسان طلب می‌کند که مرا انتخاب کن. لازم هم نیست که طالب از بیرون انسان باشد آنچه مسلم است این است که طلب و طالب و مطلوب شکل گرفته باشد.

چيست این پنهان مردارجان و تن

کز زبان من همی گوید سخن
بتابراین نمی‌خواهم بگویم بیرون از انسان یعنی بیرون از هستی انسان، بیرون از ظرفیتهای انسان نه این تعبیر را نمی‌خواهم بگویم ولی بیرون یعنی بیرون از وضعیت فعلی انسان که انسان فعلاً در آن وضعیت هست چون آن طالب طلب می‌کند تغییر وضعیت را.

مثلاً ایمان زندگی را معنادار می‌کند. البته زندگی را محتواها و جهت‌گیری‌های دیگری غیر از ایمان هم ممکن است معنادار شود.

برای اینکه به این مطلب برسیم عرض می‌کنم؛ که انسان دچار دو نوع مشکل است؛ حل این دو مشکل، اگر به صورتی انجام بگیرد به انسان تجربه معنادار زندگی کردن دست می‌دهد.

آن دو مشکل این است که انسان طوری خودش را از غیرخود و یا از بیرون از خود ایزوله می‌کند که در خودش محبوس می‌شود. و یا همچنان بوسیله یک عامل بیرونی و یک اتوریته بیرونی، از خود بیگانه می‌شود که از آن طریق، نفی می‌شود. این دو مشکل برای انسانها هست و مانع «خود» شدن انسانهاست. یعنی مانع همان خود اصیل است؛ غلبه اتوریته‌های بیرونی بر آدمی انسان را از استقلال می‌اندازد از خودسازندگی، خود سامان‌دهی بر اساس آزادی، می‌اندازد. و قطع شدن انسان از بیرون خودش نیز مانع این می‌شود که انسان گسترش درونی و اتحاد با غیر خود پیدا کند و مشکل «غیر» حل نشده باقی می‌ماند. در این اوضاع انسان «خود» اصیل خود را پیدا نمی‌کند.

سؤال اینست که چه راه حلی وجود دارد که انسان هم به استقلال و آزادی در این مطلوب برسد و هم انقطاع از غیر خود نداشته باشد. آیا راه حلی وجود دارد؟ عده‌ای عقیده دارند که راه حل این دو مشکل اینگونه است که انسان خود را در ارتباط با دیگران تجربه کند؛ به این معنا که از طریق بیرون آمدن از خود، خودش

فلسفی که مربوط به زندگی است بیرون رفته‌ایم؛ برای اینکه اینجا خارج از زندگی چیز دیگری فرض شده است که آن چیز در داخل خود زندگی نیست و ما دیگر درباره زندگی صحبت نمی‌کنیم. بهمین جهت هم هست که آن سؤال اعتقادی و ایمانی را به گونه‌ای دیگر هم می‌توان مطرح کرد، مثلاً این گونه که آیا پس از مرگ حیات دیگری است؟ زندگی دیگری هست؟ واضح است که این سؤال‌ها به کلی سئوالهای دیگری است و این پرسش‌ها و پاسخ‌ها مربوط به سؤال معنای زندگی چیست، نخواهد بود.

ببخشید شما در «کیان» مطلبی را گفتید که حقانیت ایمان را با معنا بخشیدن به زندگی

بشناسیم، شما انجا یک تقسیم‌بندی کردید که باورهای دینی و اعتقادات دینی را می‌توان نقد فلسفی کرد ولی ایمان را نه. و گفتید حقانیت ایمان را از کجا ثابت کنیم از معنا بخشی به زندگی. این بحث معنادار بودن یا نبودن زندگی در واقع همان چیزی است که شما انجا مطرح کرده‌اید.

ببینید من می‌خواستم اتفاقاً به همین جا برسیم، که اگر سؤال را اینگونه مطرح کنیم که معناداری زندگی چه می‌تواند باشد؟ بلکه معنادار شدن زندگی چگونه صورت می‌گیرد؟ زندگی کسانی که در زندگی خود را معنی می‌یابند چگونه زندگی کردن است؟ یا زندگی معنی دارانه چگونه زندگی است؟ در اینصورت این پرسش‌ها به نظرم صحیح می‌آید و می‌توان گفت

فرض اینست که انسان باید به طالب روی آورد و قدمی را بردارد. این روی آوردن و قدم برداشتن یعنی تغییر وضعیت دادن. می‌خواهید اسمش را بگذارید وارد شدن از یک ساحتی به ساحت دیگر.

یک مبدل شدن در آن هست. بنابراین سؤال اینست که آیا این وضع که موجب معنادار شدن زندگی می‌شود فقط می‌تواند محتوای دینی داشته باشد یا اینکه محتواهای متفاوت ممکن است داشته باشد تصور من اینست که زندگی‌های معنی‌دار و گوناگون و متفاوتی می‌تواند وجود داشته باشد. به نظر من می‌رسد که در این موارد باید از روانشناسی زندگی‌های معنی‌دار کمک بگیریم و ببینیم حالات این اشخاص در این زندگی‌های معنی‌دار گوناگون چگونه حالت‌هایی است چه کسی بیشتر مجذوب است و جذبش بیشتر عمق دارد و تمام وجود او را تسخیر کرده و از خودبیگانگی یا در خود محبوس شدن به کلی از او دور شده است. در این باب تحقیق‌های مفیدی انجام شده که می‌توان به آنها مراجعه کرد. البته اگر کسی تعبیر «برتری» نوعی از انواع زندگی معنادار بر دیگری را بکار برد این تعبیر برای من مفهوم نیست.

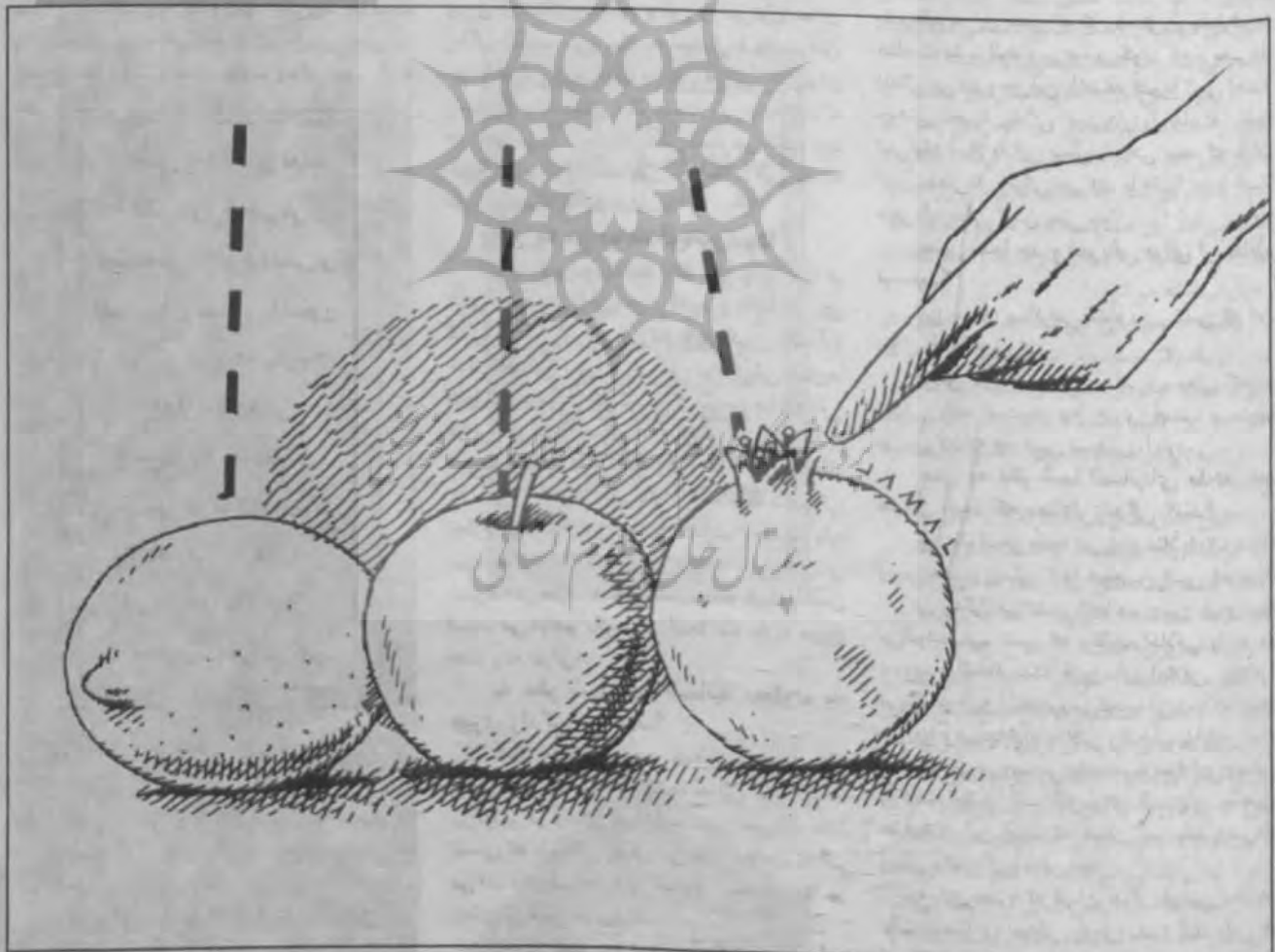
به یکدیگر، واقعاً زندگی را معنی‌دار می‌کند. پدیدارشناسی عشق نشان می‌دهد که وقتی شعله در عشق میان دو انسان در می‌گیرد هرکدام از اینها از خودشان بیرون می‌آیند و به دیگری معطوف می‌شوند. اگر دو انسان به هم عشق ورزند در این صورت ندادنده دو تا انسان هستند که به همدیگر نداد می‌دهند، و همدیگر را طلب می‌کنند و هریک دیگری را از زندان وجود خودش بیرون می‌کشد. خلاصه اینکه ندادندگان اینطوری، وجود دارند. و زندگی در اینجا معنی‌دار تجربه می‌شود.

یعنی در واقع عشق یک «برای» اینجا ایجاد می‌کند.

متصور شما از «برای» چیست؟
وقتی یک شخص عاشق یک شخص دیگر می‌شود در واقع این یک «برای» در زندگی پیدا می‌کند همین که معطوف به او می‌شود و مجذوب به او می‌شود گویی از این به بعد برای چیزی زندگی می‌کند. ببینید از نظر شما برای او زندگی می‌کند ولی او خودش به آن «برای» توجه ندارد خودش نمی‌گوید

برای نشستن در سایه او.
نمونه شما این تعبیر را که وارد کنید معنی آن اینست که آن انسان عاشق از زندگی خودش فاصله گرفته و زندگی را ابزار قرار داده و مثلاً می‌گوید: من برای دیدن او می‌زیم. این اگر این‌طور باشد، مقبول من نیست. یعنی عاشق اینطور هدفگیری نمی‌کند و

عشق این نیست کسی از کسی خوشش بیاید عشق در جایی پدیدار می‌شود که «طلب» موجود باشد عشق وقتی بارور می‌شود، به سراسر وجود مستولی می‌شود



ندادهندگان غیر از خدا چه چیزهایی می‌توانند باشند؟
استاد مجتهد شبستری: مثلاً معشوق یا خود «عشق»، همین عشق‌های انسانی. عشق‌های انسانیها

زندگی کردن من برای زندگی لوست یعنی زندگی من ابزار است که او زندگی بکند. چنین معنایی برای او وجود ندارد.
اصلاً زندگی می‌کنم برای دیدن او و

خود را ابزار قرار نمی‌دهد. نه اصلاً فکر نمی‌کند، تحلیل ندارد ولی اگر از بیرون بایستیم و نگاه کنیم فرضاً می‌بینیم عاشق کسی است که صبح که بلند می‌شود همه حرکاتش و

حدودی نشان می‌دهد. اگر شما او را یک عاشق بیایید می‌توانید بگوئید که معنی‌دار زندگی می‌کند. اگر او را

شما می‌فرمائید برای کسی زیستن است، باید عرض کنم معطوف به کسی زیستن است که یک وضعیت است؛ اما برای کسی زیستن، به این معنا که همانطور در جاهای دیگری وقتی می‌خواهند به یک هدف برسند یک ابزار برای آن در نظر می‌گیرند، در این مورد چنین وضعیتی وجود ندارد، بلکه وضعیت مؤمن طوری است که معطوف به خدا می‌زید؛ اما نه اینکه برای خدا می‌زید به این معنا که حساب کرده باشد زندگی خودم ارزش ندارد، پس یک چیزی پیدا کنم که او ارزش داشته باشد و برای او بزم این‌طور نیست.

آن ابزاری که انسان در زندگی گاهی انجام می‌دهد و حتی تا مرز مرگ و شهادت می‌رود، آن برای چیزی یا کسی زیستن نیست؟

ببینید در ابزار و شهادت دو حالت ممکن است داشته باشد؛ یعنی دو گونه قابل تصور است؛ یک وقت کسی عقیده‌ای دارد که پس از مرگ حیاتی است و در آن حیات نعمتهایی وجود دارد و اگر من بروم کشته شوم به آن نعمتها خواهم رسید این نوع به میدان شهادت رفتن برای این است که یک زندگی بهتری بدست بیاورد. و در این صورت هدف به معنای هدف بیرون از زندگی وجود دارد و این را نمی‌توان معنای زندگی دانست. نوع دیگر به استقبال شهادت رفتن، خود را قربانی کردن است و خود را قربانی کردن برای رسیدن به یک زندگی دیگر نیست. ولی توجه کنید که در هر دو صورت انسان از زندگی دست می‌کشد و اینها خروج از موضوع است چون بحث‌ها در این بود که «زندگی معنادار» چگونه است.

برای چه می‌خواهد قربانی شود؟

برای هیچ چیز، فقط یک چیز وجود دارد در «پای» وجود دارد ولی «برای» وجود ندارد، در پای کسی خودش را قربانی می‌کند تا پای کسی نباشد آدم خود را قربانی نمی‌کند، در این نوع قربانی شدن‌ها هیچ نوع غرض در کار نیست اگر بررسی چرا خودت را قربانی می‌کنی؟ ممکن است پاسخ این باشد که او شایسته اینست که من قربانی او بشوم، اما آن لحظه که خودش را قربانی می‌کند، این ملاحظه شایستگی مطرح نیست؛ چون در این صورت محاسبه وارد می‌شود یک استدلال وارد می‌شود که با روح «قربانی شدن» نمی‌سازد. قربانی شدن فقط قربانی شدن است. می‌خواهم بگویم در اینجا «به پای» مطرح است و نه «برای».

به نظر شما همه انسانها معطوف به چیزی زندگی می‌کنند؟

خیر؛ به همین جهت همه انسانها معنی‌دار زندگی نمی‌کنند. همه انسانها، به این معنی که ما می‌گوئیم در زندگی خودشان، معنی نمی‌یابند مثلاً کسانی که با دودلی زندگی می‌کنند، با یاس زندگی می‌کنند، «یک دله» و امیدوار نیستند اینها در زندگیشان معنی نمی‌یابند.

نشانه معنی‌دار بودن زندگی چیست؟

اینکه چه کسی معنی‌دار زندگی می‌کند و چه کسی نه باید بتوان در درون افراد نفوذ کرد تا بتوان این سؤال را پاسخ گفت.

می‌توانم بگویم حالات، رفتار و اعمال افراد تا

همه زندگیش معطوف به معشوق است و خود این معطوف بودن را «برای» می‌گویند و اگر این را بپذیریم می‌شود هدف.

معطوف بودن غیر از هدفگیری کردن است، من بخاطر همین از تعبیر «برای» اجتناب می‌کنم و تعبیر با او می‌زید را می‌پسندم شما «با او می‌زید» را می‌پذیرم. این درست است ولی در محتوای با او زیستن، نه ابزار وجود دارد و نه هدف وجود دارد. می‌گویم از مفهوم ابزار و هدف (برای) استفاده نکنیم چون زندگی معنی‌دار زیستن، آن است که در آن چیزی مقدمه چیزی و چیزی ابزار چیزی نیست. خود زندگی مطرح است در شکل معنادار آن.

ولی تفاوت این زندگی با زندگی دیگر که عشق در آن نیست همان «برای» است، یعنی زیستن برای چیزی، فرض کنیم از یک عاشق اگر بپرسیم که تا قبل از عشق تو برای چه چیز زندگی می‌کردی، شاید بگوید اصلاً می‌خواست زنده نباشد.

اگر کسی برای کسی بزید این معنایش این است که نمی‌زید. ببینید این زندگی که ما می‌گوئیم منظور زندگی فیزیکی که نیست. زندگی درقرمی است. هرکس که می‌زید، برای چیزی نمی‌زید؛ فقط می‌زید متنها یا باکسالت و مالیت و مایوس می‌زید یا با نشاط و امیدوار می‌زید، هیچ‌کس برای چیزی نمی‌زید، زیستن فقط زیستن است. تفاوت زندگی معنی‌دار با غیر

تصور بنده این نیست

که معنی‌دار زندگی کردن،

منحصر به نوع دینی و

ایمانی آن است؛ آنطور

زندگی کردن که پاره‌ای

از عارفان به آن

رسیده‌اند، بالاتر از

زندگی مؤمنانه است

پاره‌ای از عارفان در

مرحله‌ای بالاتر از

ایمان زندگی می‌کنند

معنی‌دار در نوع تجربه‌ای است که در درون این زندگی اتفاق می‌افتد. پاره‌ای از زیستن‌ها در درونشان معنی یافت می‌شود و پاره‌ای از زیستن‌ها هست که اینطور نیست مثلاً ما می‌سازیم زیستن زیستن فاقد معنا است.

در زندگی مؤمنانه، هدف از زیستن غیر از این است. اینجا برای چیزی و کسی زیستن است.

نه. مؤمنانه زیستن هیچ نوعی از زیستن معنی‌دار است. حالا چه تفاوتی با انواع دیگری از معنی‌دار زیستن دارد، این مسئله‌ای دیگری است. اما اینکه

**کسانی که
با دودلی
زندگی می‌کنند، با
یاس زندگی می‌کنند،
«یک دله» و
امیدوار نیستند
اینها در زندگیشان
معنی نمی‌یابند**

یک عابد به این معنی که کل هستی او معطوف به خداست بیاید آنوقت می‌توانید بگوئید که او معنی‌دار زندگی می‌کند و من این را اضافه کنم تا کسی اجمالاً خودش تجربه زندگی معنی‌دار را نداشته باشد، نمی‌تواند اصلاً به این سؤال پاسخی بدهد که فلان کسی معنی‌دار زندگی می‌کند یا خیر؟ و یا اصلاً معنی‌دار زندگی کردن یعنی چه؟

یعنی شما حد و تعریفی برای آن قائل نیستید؟

این مسائل پیدا کردن است یعنی کسی که این سؤال را مطرح می‌کند خودش باید تا حدودی بتواند آن معنی که در زندگی یافته است چه نوع چیزی است. و سپس بررسی کند که چه کسی شبیه آن را دارد.

پس به نظر شما انسانهای ملحد هم ممکن است که معنادار زندگی کنند؟

چرا یک انسان ملحد نمی‌تواند مثلاً با یک عشق زمینی معنادار زندگی کند؟ همچنین کسی که صرفاً اخلاقی زندگی می‌کند در آنجا هم چنین چیزی پیدا می‌شود، یعنی کسی که وظایف اخلاقی را نه به صورت دوگماها، بلکه قانون‌های اخلاقی عقلانی می‌داند که آنها را انتخاب می‌کند به آن معنا که کانت می‌گوید و در آنها الزام عقلانی و انتخاب با آزادی شده است، به نظر می‌رسد می‌تواند تجربه معناداری زندگی را داشته باشد. البته اگرستانسیالیستهای مذهبی عقیده‌شان این است که انسان نمی‌تواند معنی‌دار زندگی بکند مگر با پرش ایمان.

به این معنی که انسان هرگز خودش نخواهد توانست مشکل خودش را حل بکند؛ گناه ذاتی به گونه‌ای بر انسان مسلط است که وی نمی‌تواند این گناه را به هیچ وجه بگشاید و این گناه فقط با ایمان می‌شود گشود و انسان خودش را باید در حضور خداوند ببیند و آموزش خداوند شامل حال انسان بشود تا زندگی معنادار گردد.

یعنی در واقع هر جا طلب، امید، نشاط
وجود داشته باشد آنجا یک زندگی معنادار نه
است؟

بله به این معنی که انسان آن طلب را با کمال
آزادی در خودش بپذیرد و معطوف به طالب زندگی
کند.

**خوب است شما در مقوله عشق بیشتر
توضیح بدهید که عشقهای زمینی چه جور
زندگی را معنادار می کند؟**

ببینید عشق این نیست کسی از کسی خوشش
بیاید عشق در جایی پدیدار می شود که «طلب» موجود
باشد عشق وقتی بارور می شود، به سراسر وجود
مستولی می شود. این اجابت های آدمی است که کار را
به اینجا می رساند. عاشق اگر اجابت نکند آن زیبایی
طلب کننده را که به معشوق نشان داده است عشق بر
وجودش مستولی نمی شود.

ببینید طلب از معشوق می آید آن طلب را باید
پذیرفت منتها پذیرفتن این طلب مراحل دارد. رشد
دادن دارد، شکوفا کردن دارد؛ ولی در هر حال یک
پذیرفتن «وجودی» در آنجا وجود دارد. اگر آن وضعیت
وجودی موجود نباشد عشق نیست پدیدار شناسان
عشق می گویند آن چه در عشق دیده می شود، اتحاد
است یکی شدن دو انسان یا همدیگر است.

و یکی شدن جز با اختیار امکان پذیر نیست اگر
عشق را شما اینطور تصور کنید که یکی آفتی بر
دیگری می زند به طوریکه هر نوع اراده و اختیار و
آزادی را از او می گیرد؛ به طوری که وی این را از خود
بیگانه می کند، این عشق نیست در عشق باید این طور
تصور کنید که دو انسان یکی می شوند و تمام شکافها
از میان برداشته می شود.

چگونه با هم یکی می شوند، اراده و آزادی دو
انسان بر یکدیگر معطوف می شود، چیزی که از آن به
تغییر وضعیت «وجودی» تعبیر می کنیم، این باید اتفاق
بیفتد. در این تغییر وضعیت «خودپسین» به وسیله
عشق «منهدم» می شود و یک خود «مشترک» به وجود
می آید.

تحلیل عشق نشان می دهد، که یک چنین چیزی
است در عرفان ما هم هست که اصلاً عشق «کشت و
کشتار» است باید عاشق بپذیرد که معشوق تاروبود
وجود او را نابود کند. «خونی» است، ماجرای عشق
ماجرای «خونریزی» است.

کسی که نخواهد خودش را برای نابود شدن
تسلیم کند، عاشق نیست در هر حال تصور بنده تا کنون
این نیست که معنی دار زندگی کردن، منحصر به نوع
دینی و ایمانی آن است؛ شما می دانید که منظور زندگی
کردن که پاره ای از عارفان به آن رسیده اند، بالاتر از
زندگی مؤمنانه است پاره ای از عارفان در مرحله ای
بالاتر از ایمان زندگی می کنند. در ایمان تشخیص خدا
و انسان محفوظ است. یعنی کسی که اعتماد می کند
و آن کسی که به او اعتماد می شود، اعتماد کننده و
معمد در ایمان تا حدودی از هم جداست.

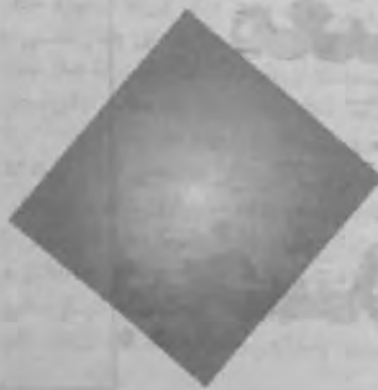
در عشق عارفانه این جدائی ها و تشخیص ها وجود
ندارد آنجا مسئله مسئله اعتماد نیست، آنجا نمی توان
از دین و ایمان حرف زد. مطلب غیر از اینهاست و در
عین حال زندگی معنادار است.

آیا می شود در مورد معناهای زندگی به
قضاوت نشست؟ مثلاً بگوئیم کدام حق
است و کدام باطل، کدام بیشتر درست
است و کدام کمتر؟

هر کس می تواند توضیح بدهد که معنی دار
زندگی کردن من چگونه است و تحلیل کند که
معنی دار زندگی کردن من این است. اگر دیگری
بخواهد در باره معنی دار زندگی کردن کسی قضاوت
کند، با چه ابزاری و با چه معیاری می خواهد قضاوت
کند برای من روشن نیست.



اگر عشق را شما
اینطور تصور کنید که
یکی آفتی بر دیگری
می زند به طوریکه هر
نوع اراده و اختیار و
آزادی را از او می گیرد؛
این عشق نیست در
عشق باید این طور
تصور کنید که دو
انسان یکی می شوند و
تمام شکافها از میان
برداشته می شود



لوف به
معنی دار
اجمالاً
باشد،
فلان
اصلاً

قائل

که این

که در
سیس

د هم

عشق
صرفاً
ی پیدا
نه به

قلانی
کانت

ت شده
زندگی
مذهبی
معنی دار

خواهد

تی به
نه این

ایمان
خداوند

نمود تا